

MARVEL

5

LGY
#205

VENOM



دورنامه

dorname.ir

EWING
HITCH
CURRIE
SINCLAIR



یه کم این پسر رو
برای من بترسون، ممکنه
بدلم؟

می گم.

بعدش... وقتی از ماده ای
که به جا می دارم شکل
می گیره... با یه فکر
برمی گردم به جریان زمان.



تو یه بازی مثل این، شما می تونی حتی بعد
از شروع بازی، صفحه بازی رو دوباره بچینی.
من محدود به حرکت های خطی نیستم.

و من در برابر یه تازه کار
بازی می کنم. ادی براک
در طول قرن ها بی هدف حرکت
می کرد... بدون اینکه بتونه
سقوطش رو کنترل کنه...



...ولی من ارباب زمان
هستم. من هزاران سال
وقت داشتم که برای
بازی با اون آماده بشم...
و
بچه ای که ترک شده.

هزاران سال برای تبدیل
شدن به کسی که برنده
است.



مریدپوس... که تو
رفیع ترین جایگاه قرار
داره. کسی که همه چیزو
احاطه می کنه.

من به ذهنم
انعطاف می دم...

و...
برمی گردم به
جایی که ازش
اومدم.

به باغ.

همه این ها مخلوق
من هستند... حداقل
جزئیات سطحی. می شه
گفت اولین حرکت من
تو بازی

...مخصوصاً وقتی که
از یه مهمان پذیرایی
می کنی.

خوش آمدی.

البته همون چیزیه که
هست... ولی حتی اگه
اینطور باشه، یه کم رنگ
بد نیست.

یه باغ باید
جذاب باشه...

ورررر...؟

سعی نکن
حرف بزنی. تازه خودتو
از ماده موجود سرهم
کردی.

پیش نگاه
کن. فقط نگاه
کن.

که تلاش می کنی مثل
ماهی ریه داری از داخل این
ماده چسبنده دربیایی.

یه مخلوق بدوی. بدون درک، بدون
درک واقعیت.

یه کم وقت
لازم داری تا خودتو جمع
و جور کنی. این اولین قدم تو
مسیر یه جاده خیلی خیلی
طولانیه...

...ولی تو
تمام لحظات همراه
تو خواهم بود.

LOOK
AT HIM.

ادی براک.

چقدر
آزش
متنفرم.



باغ زمان.
بخاطر بالارد.

اون داستانی
درباره فردی نوشت
که زمان رو کنترل
می کرد...

...اسم این
محل رو به بار
دیگه می گی؟



...ولی نمی تونست چیزی رو که اتفاق افتاده
بود به حالت اولش برگردونه. پیشاپیش ما
فقط زوال وجود داره، پایان همه چیز.

و پشت سر ما
رودخانه ای پرخروش از
دورانی قرار داره که تو رو آورده
اینجا، به خونه. باید یاد بگیری
توش شنا کنی...

به این
سادگی ها نیست.
جسم واقعی من از
بین رفته... سوخت،
من مردم.



یه لحظه صبر
کن. همه اینجا پلاستیکی به
نظر می رسند یا شاید لاستیکی...
همه اینها...؟

ماده
سیمبیوتی.
این چیزیه
که کندوی سیمبیوتی
بهش تبدیل
می شه.



بین تو سرت اصلاً صدای اضافی
نیست. سیمبیوت هایی که تو این بخش
از تاریخ هستند، نهفته هیتند... و
خواب های عمیقی از پایان
دوران می بینند.

ولی نگران
نباش...



اینجا چیزی
نیست که بهت
لطمه بزنی.

گفتی این
باغ خودته...؟

طبق ترجیحات خودم
ساختمش، آره.
سیمبیوت های خفته
رو اذیت نمی کنه.

یه توپ
چسپناک، یه گل
زیبا... همشون یکی اند.

به من
اعتماد کن...
بعد از ده هزار سال
شکل به یه مفهوم
بی معنی تبدیل
می شه.

حتماً درست می گین. شاید
از یکی از اونها ببرسم.

ولی...
اگه بتونی اینطور
وصل بشی، حتما...

مثل نال؟
مثل تو؟
یه پادشاه
سیاهپوش؟

تو مثل
نال هستی؟
خودشی؟

اوه ادی.

چقدر درکت
محدوده.

ها! نه
دوست من، من
نال نیستم. ولی من
یه پادشاه سیاهپوش
هستم.
راستش...
همه ما
هستیم.



هی، هی،
هی. این ماهی جدید
کیه؟

انگار
نمی دونم...

وایلد...

ببخشید،
ببخشید...

...یه پادشاه
از یه آینده تقریباً
نزدیک به زمان خودت. تایرو
...دوست خوش اخلاق ترش
از یه کم بعدتر.



و این
ادیه. همونطور که
حدس زدی وایلد، اون
هم یه پادشاهه... که به
همون صورتی که تو
اومدی به اینجا
اومده...

یعنی با رها
کردن ذهنت از بند
زمان...



هرگز
به جای من
حرف نزن.

متأسفم مریدیوس!
منظورم توهین به
تو نبود!

می دونی که
من فقط می خوام
ازت یاد بگیرم...

پس
بیشتر گوش
بده تایرو. و کمتر
حرف بزن...

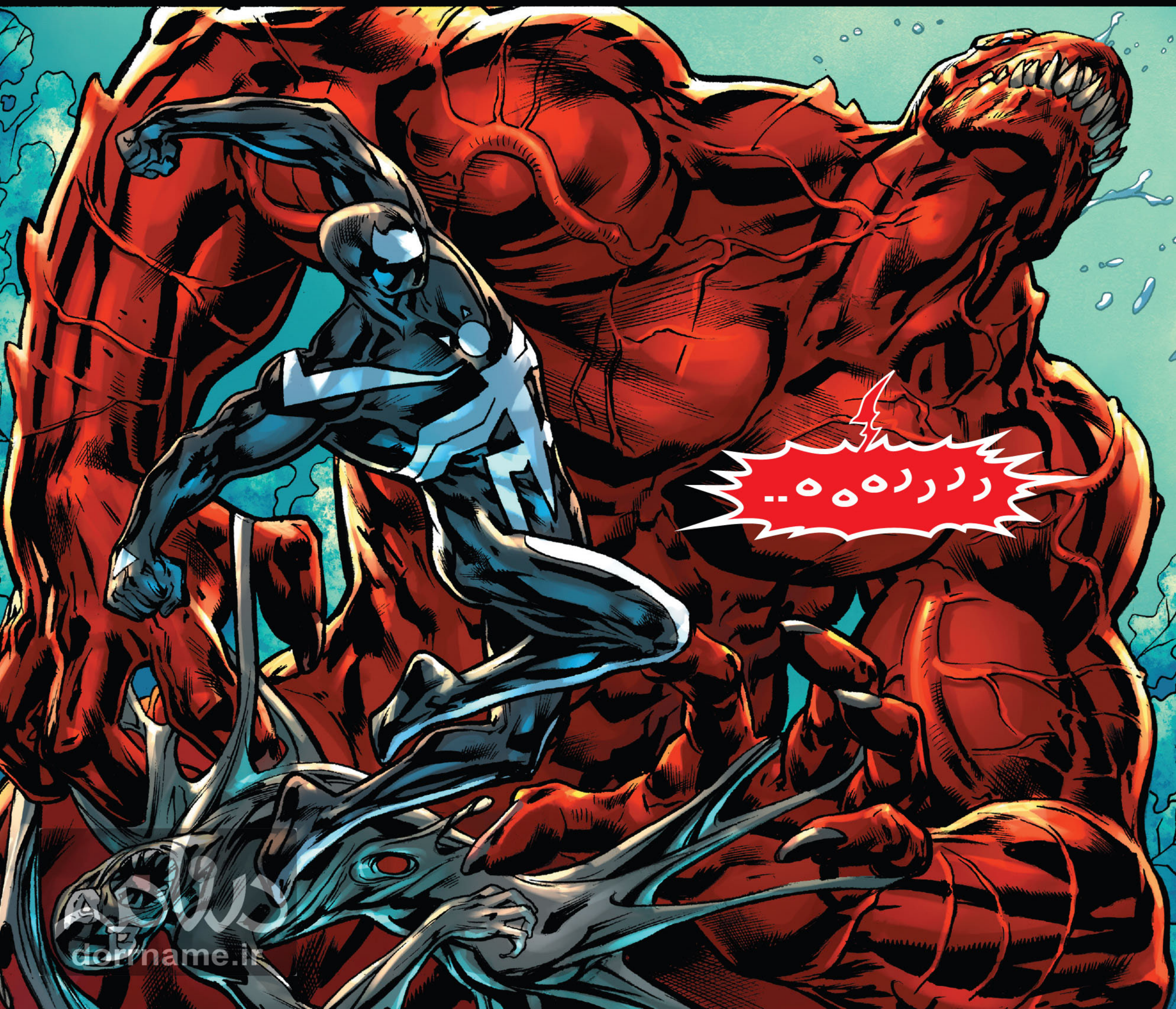
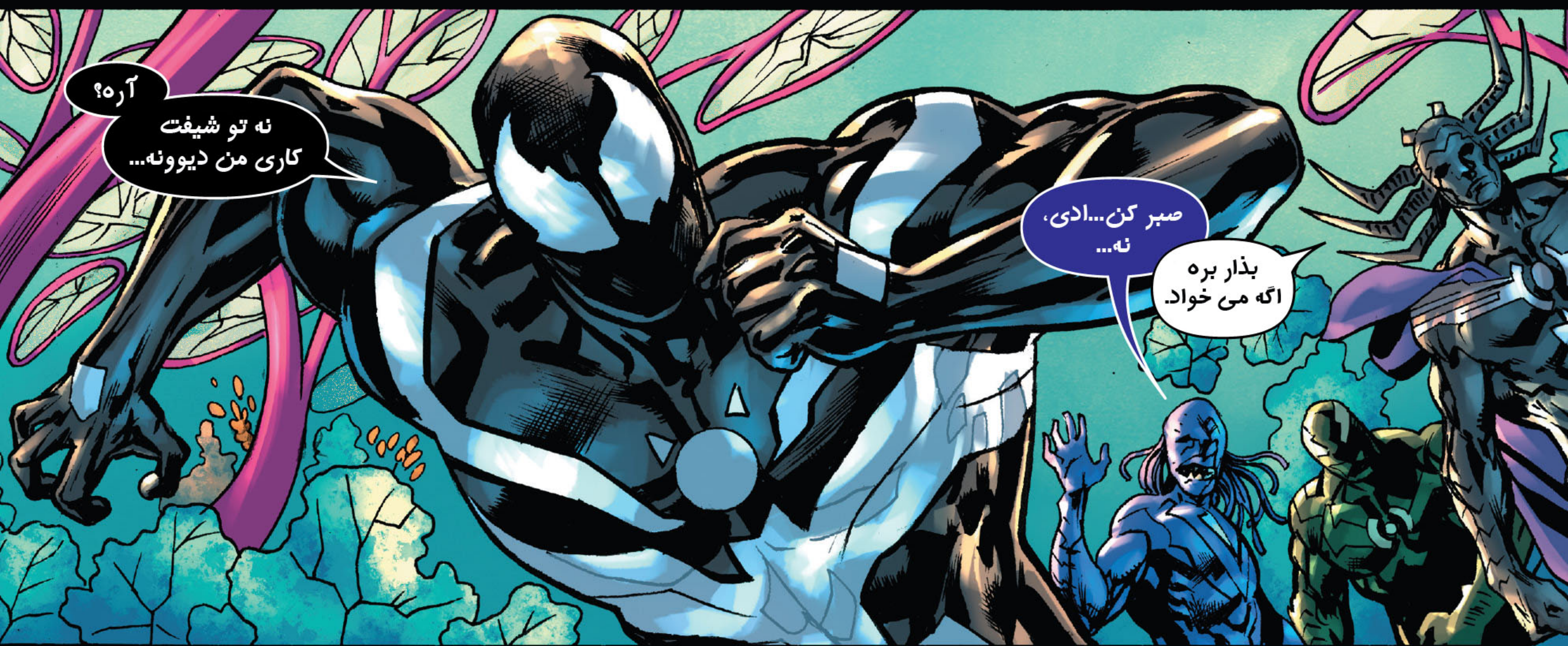
آهه...



عذر می خوام.
من سعی می کنم به اونهایی
رو که جریان زمان به این سمت
آورده، آموزش بدم که چطور در
مسیر زمان مسیریابی کنند...
ولی اکثرشون منو ترک
می کنند.
می تونه...
مأیوس کننده باشه.
ما همه پادشاه هستیم... ولی این
مسئله از ما دوست
نمی سازه.

داستان
خوبیه برادر...
اوه
نه...







توا از تو
متنفر ترم...

چرا؟ چون کاری
رو کردم که هیچکس
جرات انجامش رو نداره...



هرررررر!!



این غارنشین ها رو...

همه ما
که نمی توانیم
به اندازه تو
بافرهنگ باشیم،
مرید یوس.

چطور ممکنه که
تو از این کارهای
مزخرف نمی کنی؟



چرا باید
بکنم؟

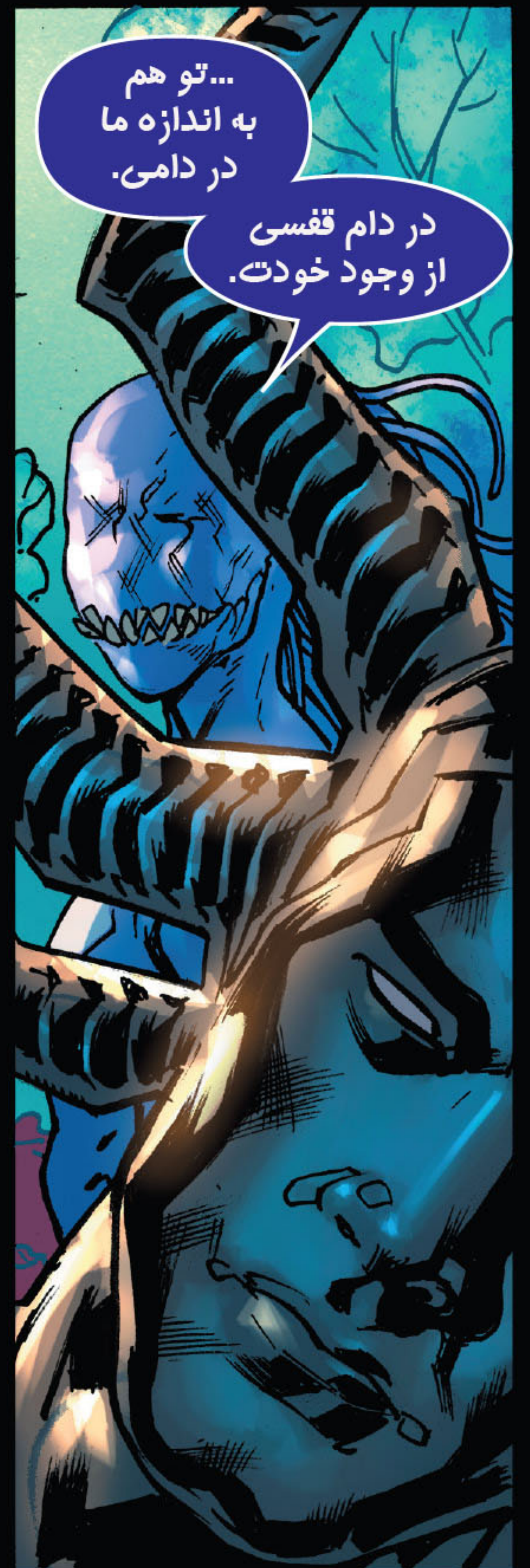
ما پادشاهان
سیاهپوش هستیم...
ذهن هایی بدون بدن، در
باغی از بدن هایی بدون
ذهن.

بذار خون همدیگه
رو بریزند، اگه این چیزیه
که می خواد باهاش استرسش رو
کم کنه. ضررش به کسی نمی رسه.



درسته. کاربردیه.

شاید اصلاً
نمی خواهی سعی اش
رو بکنی... مگه اینکه ادی
حقیقت رو بفهمه...



...تو هم
به اندازه ما
در دامی.

در دام قفسی
از وجود خودت.



یالا، زود
باش! بکشش!

لطفاً!

چی...؟

هرررر...؟



لطفاً...

نننه.

تو رو می کشم.



تو رو
می کشم!

من...
چی...؟

این چی بود
دیگه...؟



من اون
خاکستریو رو نجات
دادم، اون می خواد من بمیرم؟
و اون هیولا... بهش اجازه دادی
به بقیه حمله کنه؟

فینگان... خیلی
اعصابش خورده. همیشه
به... آه... تازه واردها حمله
می کنه، با همون
تکیه کلام.

که بدلم رو
عصبانی
می کنه... خودت
که دیدی.



متأسفانه این
اتفاقیه که می افته.

آره. این چیزها همیشه هست.

و این چیزی نیست که بتونی تغییرش بدی، درسته؟

...از این چیزها متنفرم.

مریدیوس... قبل از اینکه بری...

تایرو بقیه باغ رو بهت نشون می ده. بعد از اون... نحوه درباره بازگشت به چارچوب زمانی خودت صحبت می کنیم.

...یه چیزی بود که می خواستم بهت بگم... چیزی که فراموش کردم...

می دونی چی رو فراموش کردم تریو؟

چقدر رقت انگیزی.

انقدر پشت من راه نیفت کاری که بهت گفته شده انجام بدی بچه لوس. من باید به جاهایی سرک بکشم.

ب-بله... ببخشید...

...واو.

چه مرد خوبی.

بچه ها.

اونها مثل بچه های
خودم هستند...
پادشاه های دیگه.
مهمتر از همه ادی براک.

و وایلد...همیشه پیکان هاشو
زیر پوست سیمبیوتی خودم
حفظ می کنم. کاملاً باید خورد
بشه، ولی هنوز مشکلات خیلی
زیادی می تونه ایجاد کنه.

هنوز مایه آزار و اذیته.
تایرو...نیاز هاش...تملق های
اجباریش...عصبانیم
می کنه.

سعی می کرد
چی رو به یاد بیاره؟
باید بهش گوش
می دادم...ولی
نمی تونم برگردم...

لعنت به اون. لعنت
به همه پادشاهان
سیاهپوش غیر از خودم.

انقدر عصبانیم که نمی تونم
کارهای ظریف رو انجام بدم.
باید کاری کنم که این حالت
یأس در من بهتر بشه.

هنوز یه لحظه در گذشته
هست که انتظار منو
می کشه...



اسم این جسم "رینگوئه"
مشخصه. ادی اسم سیمپلتون
روشن گذاشته.

...جایی که
بتونم همون
کارو بکنم.

چند دقیقه ای استراحت کردم...
منتظر "جورج" موندم تا منو در
حین عمل ببینه و به اون رئیس
احمقش خبر بده.

و وقتی ادی سابق برسه، یه کم
در مورد اینکه چقدر مفلوکه بهش
توضیح می دم...و از وحشتش
لذت می برم...

...قبل از اینکه این جسم رو نابود
کنم. جسمی که براش اسم گذاشته.
درست در مقابل چهره احمق و نادانش.

بهم کمک می کنه
حسن خیلی بهتری
داشته باشم...



...و ادی رو به
سمت جریان زمان
هل می دم... به
سمت باغ.

تکه ها رو روی تخته قرار
می دم و اونها حرکت می کنند
قبلاً حرکت ها شروع شده...
به همون شکلی که می خوام.



اگرچه هنوز دوست دارم
خودم حرکت ها رو
رهبری کنم.



تو این نقطه از زمان... و
بعد از شکست نال...
رگه هایی از ماده سیمپیوتی
همه جای این دنیا
وجود داره.

تازه از فرآیندی که من
راه انداختم، این یه ماده
ساده است برای جذب
چند تکه دیگه به هم...



...و اونها رو بصورتی که
می خوام شکل می دم.

طبقه بالا، پسر
خوابیده. باید حرکاتم
رو برنامه ریزی کنم.



در نهایت
می فهمم که
ساده ترین چیز
تقلید چهره... و
صدای ادیه...



و...
بگم...

دیلان!

دیلان، بلند
شو!



[صدای
نالۀ کنان
انسان]

بهش می گم بارشو
ببنده. باید فرار کنه...
باید احساس کنه تنهاست
و دوستی نداره.

[صدای
بیشتر]

[نیاز
رقت انگیز
انسان]



غفلت ادی باعث شده این
بچه احساس غربت کنه...و
می توئم بهش به راحتی جهت
بدم. همین کارو می کنم و
به سمت متل هدایتش می کنم.

دیدن مرگ پدرش
می تونه ماشه رو
بکشه...این هم
برنامه ریزی شده.



با ونوم.

ماشه گره خوردن اون
به سیمپیوت اصلی.



[البته این بچه
احمق نمی دونه.]

ولی یه چیزی باید اونو تو این
مسیر به حرکت دربیاره...و من
اینو به شانس واگذار نمی کنم.



نه با این
همه ریسک.



چند تا سرنخ می دارم تا به سمت
مثل هدایتش کنه، بعد غیب بشن.
خودش نتیجه گیری می کنه...

NEEK

هممم؟



یه جونده. البته با توجه به وضعیت
این مکان تعجب آور نیست.

حسی نسبت به پسر
براک ندارم. ولی برای
اینکه بذارم این بچه راه
خودشو بره... در حالیکه
براک تو پهنه کهکشان ...
قهرمان بازی درمیاره...



ادی حقش همونه که انتظارش رو
می کشه. شکی نیست.

تک تک
لحظه هاشو.



جمعمه موش داخل توده من
متلاشی می شه و از حرکت
می افته.

جسدش به درد
می خوره.



پاشیدن یه کم خون به
اطراف می تونه پسر رو
متقاعد کنه که...

سلام...

پدر؟



می تونم صدای
پشت خط تلفن
رو بشنوم.

هراکه.



[هر چیزی بهش
گفته شده تکرار می کنه،
انگار کر و احمقه.]

ادی تویی؟ نمی تونستم
تو اون لحظه با اطمینان
بگم.

اگه بتونی از باغ فرار کنی، به این لحظه برمی گردی؟
یا من خواهم بود که از خط زمانی دورتر خودم این
کارو می کنم؟ باید مطمئن بود.



“برو به متل”
صدای پشت تلفن
اینو می گه.

“با اون سیمپیوت
قاطی نشو.”

اوه، ادی. واقعاً
امیدوارم خودت
باشی.



امیدوارم تا همین
حد احمق باشی.

و خرگوشه فرار می کنه،
تو مسیر خودش...دقیقاً
همونطور که قصدشو داشتم.

حتی وقتی که مسائل
دقیقاً به شکلی که من
برنامه ریزی کردم پیش
نمی ره.

البته که به
همون شکل
پیش می ره.

ولی نباید زیادی
به خودم مغرور
بشم.

بازی واقعی...در برابر یه
حریف واقعی...که تازه
شروع شده...

در نهایت ادی برای من
چیزی بیشتر از یه مهره
بازی نیست.

...ولی من اولین
حرکت رو کردم.

دیلان براک با اون
سیمپیوت پیوند می خوره.
این قطعه، اینو...نمی شه
تغییرش داد.

بنابراین...الان سیمپیوت
سفر خودشو شروع می کنه.
به جایی که انتظارش رو
دارم.

وقتی برسه...باهاش
احوالپرسی می کنم.

و من اسم مریدیوس رو
مطرح می کنم. همونطور که
چندین بار دیگه این کارو
کردم.

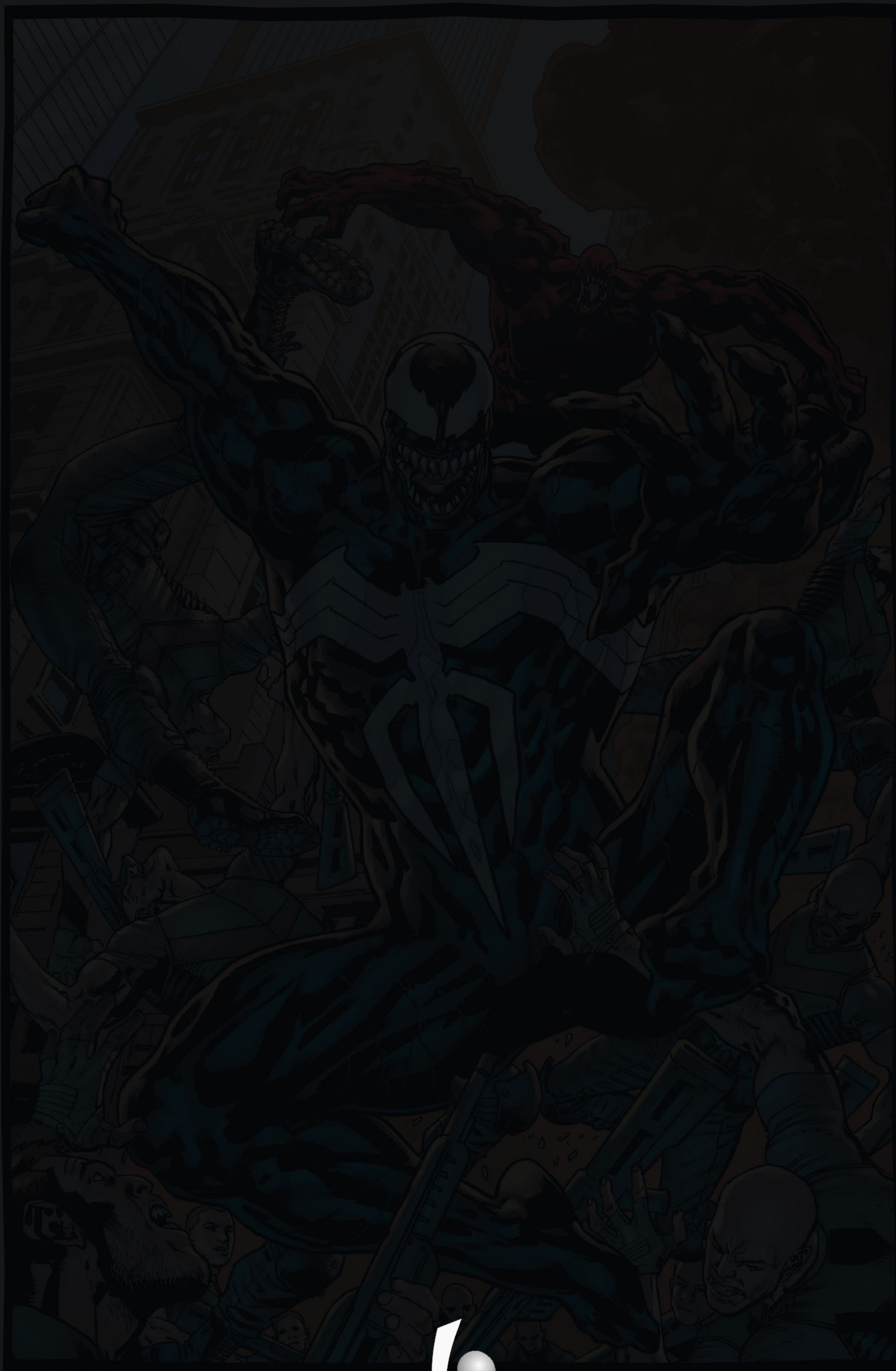
برای یه روز...

...ما ونوم
خواهیم بود.

ادامه دارد...

قسمت بعد





دورنامه

dorname.ir

مرجع کمیک های فارسی